

خوانش کتاب سرمایه مارکس (بخش پنجم)

حسن معارفی پور

مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی»، ماتریالیسم تاریخی را با ارایه‌ی توسعه‌ی جامعه‌ی بشری و تاریخ آن از مسیر عمل مردم به عنوان کنشگران عینی، گسترش داده و درصدد تصفیه حساب سیاسی-ایدئولوژیک با جریان هگلی‌های جوان از جمله برونو باوئر، لودویگ فوئرباخ و ماکس شتیرنر، برآمدند. به نظر می‌رسد مارکس و انگلس ضمن آن که جهان‌بینی‌های یادشده را مورد انتقاد قرار دادند، هر بار به صورت سیستماتیک در پی تصفیه حساب ایدئولوژیک با یک جریان فکری یا یک متفکر بوده‌اند.

در همین دوره است که شاهد نقد تندوتیز مارکس و انگلس به پرودون و پرودونیسیم، و نیز به سوسیالیسم خیالی و حقیقی هستیم. نقدهای آن‌ها همچنین شخصیت‌ها و پیشگامان سوسیالیسم تخیلی هم چون سن سیمون، رابرت اوون، جان

چارلز لئونارد سیسموندی و چارلز فوریه را نیز دربرمی‌گیرد. بخش زیادی از سوسیالیست‌های خیالی اگرچه از تمدن بی‌زاری می‌جُستند؛ اما به‌جز چارلز فوریه، هیچ کدام خواهان بازگشت به رویای کمونیسم اولیه نبودند. به‌عبارتی، آن‌ها نمی‌خواستند «تمدن» را ویران کنند و به «وضعیت اولیه» بازگردند. فوریه حتی موضوع پیش‌رفت را هم رد نمی‌کرد. فراموش نکنیم که گرایش به وضعیت اولیه را تنها باید مانند نوستالژی درک کرد، نه تلاشی برای بازگشت به پیشاتمدن و بیزاری جُستن از تمدن.^۱

این جاست که متوجه می‌شویم سوسیالیسم خیالی، ایده‌ی بازگشت رمانتیک به گذشته نیست. این محافظه‌کاری، کنسرواتیسم و تفکر ارتجاعی‌ست که از «ادموند بُرک» تا نازیسم و نفوفاشیسم، رهایی آینده را در رجوع به گذشته جست‌وجو می‌کنند.^۲

روی‌کرد مارکس و انگلس به پیشگامان سوسیالیسم اُتوپایی، آنارشیزم و ایده‌آلیسم آلمانی، ره‌یافتی انتقادی و در عین حال مبتنی بر میزانی از همبستگی انتقادی است. آنان تحلیل سوسیالیست‌های خیالی را به‌کلی رد نمی‌کنند؛ بلکه تلاش می‌کنند نکات مثبت و مفید هر نظریه را برجسته کرده و بازمانده‌ی آن را زیر تیغ انتقاد بگیرند. البته با توسل به رمانتیک‌هایی هم‌چون کارلایل و رئالیست‌هایی مانند بالزاک و دیکنز، از یک‌سو می‌توانستند تنفر رمانتیک‌ها از وضع موجود را صیقل دهند و به آبرازی منطقی برای نقد سیستماتیک وضع موجود تبدیل کنند و ازسوی دیگر، می‌توانستند درکنار رئالیست‌های آریستوکرات و اشرافی‌ای مانند بالزاک، درون‌مایه‌ی فرهنگ آریستوکراسی را بهتر بشناسند یا از طریق آثار دیکنز، شیوه‌ی زندگی

ستم‌کشان را که در آثار ادبی و رمان‌های تاریخی او با برقراری رابطه‌ی دقیق بین کل و جزء و بازنمایی آن توصیف و بیان شده، درک کنند.^۳

ساختار نظری مارکس در سرمایه، بازتاب برداشت ماتریالیستی او از تاریخ است که به تفصیل در «ایدئولوژی آلمانی» و بعدها در نقد اقتصاد سیاسی، به عنوان پیش درآمد مقدماتی سرمایه، توسعه یافت. به این ترتیب، در سرتاسر سرمایه روش و نگرش ماتریالیستی به تاریخ حاکم است. فصل «انباشت اولیه» به مثابه مرحله‌ی آغاز نظام سرمایه‌داری، شاید ماتریالیستی‌ترین بخش سرمایه باشد. مارکس در این بخش، گسترش غارت و سلب مالکیت به روش‌های خشونت‌آمیز و جداکردن تولیدکنندگان از محصولات تولیدی خودشان را مبنای شکل‌گیری سرمایه‌داری می‌خواند و آن را با مفهوم «گناه کبیره» در تئولوژی مقایسه می‌کند؛ همان‌جا که آدم سیب را گاز می‌زند و سپس گناه به یک امر خاص برای انسان تبدیل می‌شود.^۴

نباید فراموش کرد که درک سرمایه بدون درک و فهم روند حرکت اندیشه‌ی مارکس و تأثیر گرفتن او از پیشینیان و معاصران خود بسیار سخت و دشوار است. در این بازخوانی تلاش بر این است که گره‌های کور فلسفه‌ی مارکس گشوده شده تا امکان هرگونه کژدیسی و برداشت‌های عامیانه از سرمایه از میان برداشته شود. افزون بر این، توسعه‌ی نظریه و روش‌شناسی مارکس، از پایان‌نامه تا آخرین آثارش، به هم پیوسته دیده می‌شود. این به معنای نگاه جزئی و متعصبانه به مارکس و آثارش نیست؛ برعکس، تلاشی است برای نشان دادن استمرار و پیوستگی در آرا و اندیشه‌های او و نیز نقد تفکر جزم‌اندیشانی که به طور غیرمستند تلاش می‌کنند بر این گسست نظری تأکید کنند تا بتوانند خریداری برای تئوری‌های ضددیالکتیکی خود بیابند.

پُر بی‌راه نیست اگر گفته شود که متفکران نیز مانند اغلب انسان‌ها، در زندگی سیاسی و فکری خود فراز و فرودهایی دارند. برخی ممکن است از یک متفکر انقلابی به متفکری محافظه‌کار تبدیل شوند و برعکس. با این حال، درمورد مارکس می‌توان گفت که او به‌طرز عجیبی پیوسته و مُدام در حال تقویت بنیان‌های فکری و گسترش حوزه‌ی اندیشه‌های خود بود و پروسه‌ی دیالکتیکی تفکر درمورد اندیشه‌های او کاملاً صدق می‌کند. مارکس فردی بسیار باهوش بود و درطول زندگی‌اش تلاش کرد رویکردها و نگرش‌ها، رهیافت‌ها و نظریه‌هایش را رشد و گسترش دهد. به دیگر بیان، مارکس در این فرآیندِ همواره درحالِ تحول بود که مارکسیست شد. همان‌طور که ولفگانگ فریتز هاوگ با اشاره به گفته‌ی «هانری لوفور» توصیف می‌کند: «انسان مارکسیست زاده نمی‌شود، بلکه مارکسیست می‌شود». همین «فرایند شدن» است که مارکس را به متفکر و فیلسوف بزرگ تاریخ جهان تبدیل کرده است.^۵

ورود مارکس به حوزه نقد اقتصاد سیاسی

نخستین دوره‌ی تحقیقات اقتصادی مارکس آن‌گونه که خودش می‌گوید، به دورانی بازمی‌گردد که سردبیر نشریه‌ی «راینیشه تسایتونگ» بود. او در پیش‌گفتارِ نقد اقتصاد سیاسی، تعریف می‌کند که به‌واسطه‌ی درگیری پلیس بر سر دزدی چوب از جنگل‌ها، پایش به حوزه‌ی اقتصاد سیاسی باز شد. داستان مارکس از این قرار بود:

«رشته‌ی تحصیلی من فلسفه‌ی حقوق بود، اما شخصاً آن را به‌عنوان شاخه و تابعی از فلسفه و تاریخ دنبال می‌کردم. در سال ۱۸۴۲-۳ به‌عنوان عضو هیأت تحریریه‌ی راینیشه تسایتونگ،

در این تنگنای عذاب‌آور قرار گرفتیم که باید درباره‌ی آن چه به «منافع مادی» معروف است، اظهار نظر می‌کردم. مباحث و مذاکرات مطرح در پارلمان استان راین، درباره‌ی دزدی از جنگل‌ها و تقسیم املاک خصوصی بود؛ مباحثه‌ای که آقای فن شاپر [von Schaper] استاندار راین، رسماً با راینیشه زایتونگ درباره‌ی وضع دهقانان ناحیه‌ی موزل [Moselle] شروع کرده بود. سرانجام، بحث‌های مربوط به تجارت آزاد و تعرفه‌های حمایتی، من را واداشت تا توجه‌ام را در وهله‌ی اول به مسایل اقتصادی معطوف کنم. ازسوی دیگر، در آن ایام که نیت خیر «به‌پیش تاختن» غالباً جای دانش و آگاهی دقیق بر چند و چون مسایل را می‌گرفت، طنینی از سوسیالیسم و کمونیسم فرانسوی، آمیخته با زنگ خفیف فلسفی، در راینیشه زایتونگ به‌گوش می‌رسید. من به این شیوه‌ی سطحی و تفننی در پرداختن به مسائل اعتراض کردم، و درعین حال در جدلی با «الگماینه آسبورگر زایتونگ» بی‌پرده اذعان کردم که مطالعات قبلیم اجازه‌ی اظهارنظر درباره‌ی محتوای تئوری‌های [سوسیالیسم] فرانسوی را به من نمی‌دهد. هنگامی که ناشرین راینیشه زایتونگ دچار این توهم شدند که اگر سیاست مطیع‌تری [در قبال دولت] درپیش گیرند، این امکان وجود دارد که حکم ممنوعیت صادره درمورد روزنامه لغو شود، مشتاقانه از این فرصت استفاده کردم تا از صحنه‌ی عمومی خارج شوم و به اطلاق مطالعه‌ام بازگردم.^۶

نگاهی به نوشته‌های اقتصادی اولیه مارکس

«دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴»، نخستین نوشته‌های اقتصادی مارکس بود که بعدها منتشر شد. او در این کتاب به نقد اقتصاد سیاسی و فلسفه می‌پردازد و ایده‌ی «از خودبیگانگی» را که پیش‌تر توسط هگل، فوئرباخ و خود مارکس در «مساله‌ی یهود» مطرح شده بود، به مساله‌ی کار و کارگران پیوند زد. مارکس در «دست‌نوشته‌های پاریس»، هم‌زمان دیالکتیک و اقتصاد سیاسی هگل را

نقد کرد. هم‌چنین با در نظر گرفتن کارِ مزدی و سرمایه به‌عنوان دو قطبی که نمی‌توانند متحد شوند، تلاش کرد تضادهای اقتصاد ملی و سیاسی را توضیح دهد. ایده‌ی «شیء‌سازی و بیگانگی کارگران نسبت به کارشان در تولید»، تحولی ماتریالیستی در نظریه‌ی مارکسیستی بود. بر این اساس، کارگران نمی‌توانند به‌عنوان تولیدکننده مالکِ کالاهای خود باشند. چنان‌که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی به درستی می‌گوید، در نتیجه انسانِ کارگر تنها در کارکردهای حیوانی خود، یعنی هنگام خوردن، نوشیدن، تولید مثل و حداکثر در داشتن مسکن، جواهرات و غیره، و به‌واقع تنها در کارکردهای انسانی خود به‌عنوان یک حیوان، احساس آزادی می‌کند. به این ترتیب، حیوان به انسان و انسان به حیوان تبدیل می‌شود. نقد مارکس به «کارِ بیگانه» در دست‌نوشته‌ها، نقدی ست بسیار جدی که در آثار متأخرش به‌گونه‌ای دیگر بسط می‌یابد. انتقاد او از استثمارِ کارگران در سرمایه‌داری، برخلاف سوسیالیست‌های اُتوپیایی یا سوسیالیست‌های خرده‌بورژوا مانند پرودون، از دیدگاه اخلاقیِ هنجاری و قانونی نیست، بلکه انتقادی ست ساختاری از شیوه‌های تولیدِ بورژوایی. مارکس استدلال می‌کند که شیوه‌ی تولیدِ بورژوایی، کارگران را به بردگان مدرن تبدیل کرده است؛ چنان‌که بدون غلبه بر این شیوه نمی‌توانند خود را آزاد کنند.^۶

در کنار دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی، اثر اقتصادیِ دیگر مارکس «کارِ مزدی و سرمایه» است؛ نوشتاری موجز و کوتاه که تضادهای شیوه‌ی تولیدِ بورژوایی را شرح داده و به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد. مارکس نظریه‌ی اقتصادی خود را با ارایه و نقد اقتصاد سیاسی به عنوان توجیه‌گر حاکمیتِ بورژوازی، بسط و توسعه می‌دهد. او چنین انتقاد می‌کند که اقتصاددانان سیاسی، یا استثمار را «طبیعی»

می‌دانند یا نمی‌فهمند که کارِ کارگران به‌عنوان یک کالا، آن‌طور که اقتصاد سیاسی ادعا می‌کند، فروخته نمی‌شود و با دستمزد هم مبادله نمی‌شود. مارکس در این اثر می‌کوشد، پرده از «شیوهی تولید بورژوازی و بردگی مضاعف کارگران» بردارد و با مثال‌هایی ساده و قابل‌فهم، کارگران را متوجه این مسئله بکند که «این تصور که دستمزد نوعی مبادله‌ی عادلانه‌ی نیروی کارِ انسانی با یک جنسِ مادی‌ست، از بنیاد اشتباه است». او در این جزوه نشان می‌دهد که «یک رابطه‌ی نامتقارن میان دستمزد به‌عنوان بخشِ کوچکی از ارزش تولیدشده توسط کارگران و ارزش نهاییِ به‌دست آمده، وجود دارد». آن‌چه مارکس «استثمار» می‌نامد، برخلاف این تصورات عامیانه است که استثمار را غارت وحشیانه و مسایلی این‌گونه می‌داند. از نظر او، نرخ استثمار بر بنیادِ میزان کارِ پرداخت نشده‌ی کارگر بنا نهاده شده و منبعِ آن، ارزش اضافی‌ای است که به شکل سرمایه انباشت می‌شود. از این‌رو، کلیتِ اقتصاد سیاسی، اقتصادی که به‌شکل ایدئولوژیک یا هر شکل دیگری، به‌دنبال عادلانه جلوه‌دادنِ یک رابطه‌ی نامتقارن است را از بنیاد اشتباه می‌داند. او در ردِ ادعای اقتصاددانان سیاسی می‌گوید: «اگر دستمزد با ارزش برابر بود و دستمزد نمود بیرونی ارزش بود، پس اساساً نباید انباشتی صورت می‌گرفت و در جایی که انباشت صورت می‌گیرد، استثمار وجود دارد. اقتصاد سیاسی به‌عنوان علمِ بازتولید زندگی اجتماعی انسان، در فرم‌اسیون ویژه‌ای به نام شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به‌شکل ایدئولوژیک حامی استثمار بوده و در تلاش برای عادی‌سازی غارتِ قانونیِ ارزشِ اضافی تولیدشده توسط کارگر است.^۸

انگلس در پیش‌گفتاری که بر جزوه‌ی «کارِ مزدی و سرمایه» نوشته است، به نکاتی اشاره می‌کند که در ادامه می‌خوانیم:

«فرض کنیم قیمت پولی این وسایل معیشت، به طور متوسط ۳ شیلینگ در روز باشد. بنابراین، کارگرِ ما روزی ۳ شیلینگ از کارفرمایش می گیرد. در مقابل، سرمایه دار او را سر کار می گذارد، مثلاً ۱۲ ساعت در روز. سرمایه دارِ ما کمابیش این طور پیش خودش حساب می کند: فرض کنیم کارگرِ ما (یک تراش کار) باید یک قطعه ماشین را در عرض یک روز بسازد و تحویل بدهد. مواد خام (آهن و برنز از پیش آماده) ۲۰ شیلینگ هزینه دارد. ارزش ذغال سنگ مصرفی ماشین بخار، استهلاك خود ماشین بخار که ماشین تراش را می چرخاند و استهلاك دیگر ابزارهایی که کارگرِ ما با آن ها کار می کند، برای یک روز و یک کارگر یک شیلینگ است، مزد یک روز هم مطابق فرض مان ۳ شیلینگ. سرجمع می شود ۲۴ شیلینگ برای آن قطعه ای که می سازیم.

سرمایه دار اما حساب می کند که به طور متوسط بابت همین قطعه، ۲۷ شیلینگ از مشتری می گیرد، یعنی ۳ شیلینگ بیشتر از پولی که گذاشته است.

این ۳ شیلینگی که نصیب سرمایه دار می شود، از کجا می آید؟ بنا به ادعای اقتصاد سیاسی کلاسیک، کالاها در یک دور نسبتاً طولانی، به همان قیمتی فروخته می شوند که ارزش دارند؛ یعنی همان قیمتی که متناظر است با مقادیر لازم کاری که در آن ها هست. پس قیمت میانگین قطعه ی ماشین ما - ۲۷ شیلینگ - باید برابر ارزش اش باشد، یعنی برابر با مقدار کاری که در آن تصور شده است. از این ۲۷ شیلینگ، ۲۱ شیلینگ اش ارزش هایی بودند که پیش از آن که تراشکار دست به کار شود، وجود داشتند. ۲۰ شیلینگ هم در شکم مواد اولیه بود، یک شیلینگ هم در سوخت مصرفی در خلال کار و در ماشین آلات و ابزارهای به کار رفته در پروسه و سودمندی شان که ارزش آن ها به اندازه ی این مبلغ کاهش پیدا کرده. ۶ شیلینگ باقی می ماند که به ارزش مواد خام اضافه شده است. طبق نظر اقتصاددانان ما، این ها، یعنی همین ۶ شیلینگ، فقط از طریق کار اضافه شده به مواد خام توسط کارگر می توانسته است پدید بیاید. ۱۲ ساعت کار او، مطابق این نظر، یک ارزش ۶ شیلینگی خلق

کرده است. بنابراین، ارزش کار ۱۲ ساعته‌ی او معادل ۶ شیلینگ است. و بالأخره کشف کردیم که «ارزش کار» چیست!

همین‌جا صبرکن! تراش کار ما فریاد می‌زند: ۶ شیلینگ؟ اما من که فقط ۳ شیلینگ گرفته‌ام؟! سرمایه‌دار من به زمین و زمان قسم می‌خورد که ارزش کار ۱۲ ساعته‌ام، ذره‌ای از ۳ شیلینگ بیش‌تر نیست، و اگر از او ۶ شیلینگ بخواهم ریش‌خندم می‌کند. داستان از چه قرار است؟

اگر قبلاً با به دست گرفتن ارزش کار به یک دور تسلسل باطل می‌افتادیم، حالا دیگر مطمئناً به یک تناقض لاینحل گرفتار شده‌ایم. دنبال یافتن ارزش کار بودیم، اما بیشتر از آن چه می‌خواستیم، پیدا کردیم. برای کارگر، ارزش آن کار ۱۲ ساعته ۳ شیلینگ است، برای سرمایه‌دار ۶ شیلینگ که ۳ شیلینگ‌اش را به‌عنوان مزد به کارگر می‌پردازد، و ۳ شیلینگ باقیمانده‌اش را در جیب خودش می‌گذارد. با این حساب، کار نه یک ارزش بلکه دو ارزش دارد؛ دو ارزش خیلی متفاوت!

حالا به محض این‌که ارزش‌ها را، گیرم به بیان پولیشان، به زمان کار تبدیل کنیم، این تناقض عجیب و غریب‌تر هم می‌شود. با آن کار ۱۲ ساعته، یک ارزش ۶ شیلینگی جدید خلق می‌شود. پس در عرض ۶ ساعت، ارزش جدیدی که خلق می‌شود، برابر است با ۳ شیلینگ؛ همان مبلغی که کارگر برای کار ۱۲ ساعته دریافت می‌کند. برای ۱۲ ساعت کار، کارگر، به‌عنوان یک معادل، محصول ۶ ساعت کار را دریافت می‌کند. بنابراین، اجباراً به یکی از این دو نتیجه می‌رسیم: یا کار دو ارزش دارد که یکی، دوبرابر دیگری‌ست، یا این‌که ۱۲ برابر ۶ است! در هر دو حالت، به خزعبلات محض می‌رسیم. هرچه‌قدر هم که این قضیه را بچرخانیم و بیچانیم، تا وقتی از خرید و فروش «کار» و «ارزش کار» صحبت می‌کنیم، از چنگ این تناقض خلاص نمی‌شویم. درست همین‌جا بر سر اقتصاد سیاسی-دانان ما آمده. آخرین شاخه‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک -مکتب ریکاردو- عمدتاً بر سر لاینحل بودن این تناقض

از پا درآمد. اقتصاد سیاسی کلاسیک خودش را به بن‌بست انداخته بود و تنها کسی که راه برون‌رفت از این بن‌بست را کشف کرد، کارل مارکس بود.

آن‌چه اقتصاددانان هزینه‌ی تولیدِ کار فرض می‌کردند، به‌واقع هزینه‌ی تولید بود، اما نه هزینه‌ی تولیدِ کار، بلکه هزینه‌ی تولیدِ خودِ کارگرِ زنده! و آن‌چه این کارگرِ زنده به سرمایه‌دار می‌فروخت، کارش نبود.^۹

روزنامه

منتشر شده در صفحه ۳ از شماره ۲/۵ **روزنامه**
دوشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۴۰۴، ۱۲ مه ۲۰۲۵

سایت:

www.Ruzname.org

ایمیل:

RUZNAME2@gmail.com

اینستاگرام:

https://www.instagram.com/ruzname_2

تلگرام:

https://t.me/RUZNAME_2

یوتیوب:

<http://www.youtube.com/@Ruzname-2>

کلاب هاوس:

<https://www.clubhouse.com/house/روزنامه>